

# اليزابت فينچ

جولين بارنز

ترجمه  
على كهريائي

فرهنگ نشرنو  
با همكاري نشر آسيم

برابرمان ایستاد، بی یادداشت یا کتاب، در کمال آرامش. کیف دستی‌اش تمام تریبون را گرفته بود. آرام، نگاهی به اطراف انداخت، لبخندی زد، و شروع کرد.

«بی شک می‌دانید که عنوان این کلاس ”فرهنگ و تمدن“ است. نترسید. با نمودارهای گرد و قطاعی به جانتان نمی‌افتم. سعی نخواهم کرد شما را مثل غازهایی که شکمشان را با ذرت پر می‌کنند از اطلاعات و دانسته‌ها پر کنم؛ این کار حاصلی جز ورم کبد ندارد که کاملاً مضر است. هفته بعد فهرستی از مواد خواندنی را در اختیارتان می‌گذارم که کاملاً اختیاری است؛ نه برای ندیده گرفتنش نمره‌ای از دست خواهید داد و نه با مطالعه بی‌امانش نمره‌ای خواهید گرفت. شما را به‌عنوان بزرگسالانی که حتماً هم هستید آموزش خواهیم داد. بهترین شکل آموزش، همان‌طور که یونانیان فهمیده بودند، مشارکتی است، اما نه من سقراطم و نه شما کلاسی از افلاطون‌ها – البته اگر جمع بستن آنها به این صورت صحیح باشد. با این همه، با یکدیگر گفتگو خواهیم داشت. در عین حال – و از آنجا که دیگر دبستانی نیستید – تشویق بی‌جهت و تأیید توخالی هم تکه پاره نمی‌کنم. از نظر برخی از شما، من از این لحاظ که با خلق و خو و ذهنیت شما مناسب‌ترین همخوانی را داشته باشم، شاید بهترین معلم نباشم. این را برای کسانی که ممکن است برایشان مسأله باشد پیشاپیش یادآور می‌شوم. طبعاً، امیدوارم این کلاس برایتان جالب و واقعاً لذت‌بخش باشد. یعنی جداً لذت‌بخش. این دو واژه با هم تعارضی

ندارند. در عوض، انتظاری که از شما دارم جدیت است. سرهم‌بندی به درد نمی‌خورد. اسم من الیزابت فینچ است. متشکرم.»  
و باز لبخند زد.

هیچ کداممان یادداشتی برنداشته بود. به او خیره شده بودیم، بعضی با ترس، چند تایی با بهتی که بوی خشم می‌داد، و بقیه از همان دم با دل‌بستگی نصفه‌نیمه.

نمی‌توانم به یاد بیاورم در همان جلسه اول چه به ما آموخت. اما به‌شکلی مبهم می‌دانستم برای نخستین بار در زندگی‌ام به نقطه‌ی درستی رسیده‌ام.

\*

لباس‌هایش؛ بگذارید از پایین شروع کنیم. کفش چرمی بنددار پایش می‌کرد، زمستان‌ها سیاه، پاییز و بهار جیر قهوه‌ای. جوراب یا جوراب شلواری - هرگز پاهای الیزابت فینچ را بی‌جوراب نمی‌دیدید (و بی‌شک نمی‌توانستید در لباس کنار دریا تجسمش کنید). دامن درست زیر زانو - زیر بار تحمیل سالانه اندازه لباس نمی‌رفت. درواقع چنین برمی‌آمد که از مدت‌ها پیش تکلیفش را در مورد ظاهرش روشن کرده است. هنوز هم می‌شد ظاهرش را باب روز تلقی کرد؛ شاید یک دهه بعد قدیمی یا عتیقه می‌شد. تابستان‌ها دامن پیلی‌دار، معمولاً هم سرمه‌ای؛ زمستان‌ها پشمی پیچازی. گاهی چیزی می‌پوشید پیچازی و شبیه دامن اسکاتلندی با یک سنجاق‌قفل‌ی بزرگ نقره (بی‌شک باید واژه اسکاتلندی خاصی برایش وجود داشته باشد). بالای بلوزهایش که اغلب ابریشمی یا کتان اعلا و بیشتر راه‌راه بودند و اصلاً هم بدن‌نما نبودند، پول حسابی رفته بود. گهگاهی هم گل‌سینه، همیشه کوچک و به قول معروف متین، اما تا حدی براق. به‌ندرت گوشواره می‌زد (اصلاً لاله گوشش سوراخ شده بود؟ این هم مسأله‌ای بود). بر انگشت کوچک دست چپش حلقه‌ای از نقره بود که به گمان ما نه هدیه بود و نه خریداری شده بود، بلکه موروثی بود. موهایش خاکستری صدفی بود، همه یک اندازه و شکیل. حدس می‌زدم هر دو هفته یک بار قراری با

آرایشگر دارد. خب، همان طور که چند بار به ما گفت، طرفدار ترفند بود. و ترفند، همان طور که او هم می گفت، با حقیقت ناسازگار نبود. با اینکه ما شاگردانش در سنینی بین اواخر بیست و اوایل چهل بودیم، در ابتدا درست مثل بچه مدرسه‌ای‌ها نسبت به او واکنش نشان دادیم. دلمان می‌خواست از گذشته و زندگی خصوصی‌اش بدانیم، دلمان می‌خواست بدانیم آیا ازدواج کرده - تا جایی که می‌دانستیم هرگز ازدواج نکرده بود - و اگر ازدواج نکرده چرا نکرده. دلمان می‌خواست بدانیم شب‌ها را چگونه می‌گذرانند. آیا برای خودش یک املت درست و حسابی با سبزی درست می‌کند و هنگام خواندن آخرین جزوه مطالعات گوته تک‌گیلاسی شراب می‌خورد؟ (الیزابت فینچ و مستی؟ مگر اینکه دنیا زیر و زبر شود.) می‌بینید چه راحت می‌شود به دامن فانتزی و حتی طنز غلتید.

\*

تمام سال‌هایی که می‌شناختمش سیگار می‌کشید. و باز، سیگار کشیدنش شبیه هیچ آدم دیگری نبود. سیگاری‌هایی هستند که به‌وضوح از هر پُکِ نیکوتین لذت می‌برند؛ دیگرانی هستند که دود سیگار را با حس انزجار از خود فرومی‌دهند؛ بعضی‌ها هم آن را به‌عنوان عادتی برحسب مد به رخ می‌کشند؛ و باز دیگرانی هم هستند که آدم حرصش می‌گیرد وقتی ادعا می‌کنند «فقط روزی یکی دو تا می‌کشند» تو گویی اعتیادشان در اختیار خودشان است. و - از آنجا که تمام سیگاری‌ها دروغ می‌گویند - «یکی دو تا» همیشه به معنی سه یا چهار تا و حتی نصف پاکت است. اما ا.ف. هیچ موضعی برای سیگار کشیدنش نمی‌گرفت. کاری بود که می‌کرد و نیاز به هیچ توضیح یا بزرگ‌کاری نداشت. سیگارهایش را در یک قوطی از لاکِ لاک‌پشت می‌گذاشت و همین ناچارمان می‌کرد در مورد مارک سیگارشان به بازی حدس و گمان پردازیم. طوری سیگار می‌کشید که انگار نسبت به

سیگار کشیدن بی تفاوت است. با عقل جور در می‌آید؟ و اگر به خود جرأت می‌دادید از او پرسید امکان نداشت به عذر و بهانه متوسل شود. حتماً می‌گفت بله، البته که معتاد است؛ و نیز می‌داند برایش خوب نیست، ضمن اینکه عملی خلاف موازین اجتماعی هم هست. اما نه، قصد کنار گذاشتن را ندارد و سیگارهایی را هم که در روز می‌کشد نخواهد شمرد؛ این چیزها در فهرست دغدغه‌هایش بسیار بی‌اهمیت هستند. و از آنجا که - این قیاس شخصی من یا بهتر بگویم، حدس خودم بود - از آنجا که کمترین ترسی از مرگ ندارد و این روزها زیاد به زندگی پر بها نمی‌دهد، مسأله واقعاً هیچ اهمیتی برای او و بنابراین برای شما نیز ندارد.

طبیعتاً، از میگردن رنج می‌برد.

\*

در چشم ذهنی‌ام - چشم خاطره‌ام، تنها جایی که می‌توانم او را ببینم - به‌شکلی غیر معمول در برابر ما بی‌حرکت ایستاده است. هیچ‌یک از آن خودویژگی‌ها و ترفندهای سخنرانان را که برای مسحور کردن یا منحرف کردن یا القا کردن صداقت به کار گرفته می‌شود نداشت. هیچ‌گاه دست‌هایش را نمی‌تکاند یا چانه‌اش را بر کف دست تکیه نمی‌داد. ممکن بود گاهی وقت‌ها برای توضیح نکته‌ای اسلاید بگذارد، اما اغلب نیازی به این کار نبود. صدا و آرامشش بود که دقت و توجه را جلب می‌کرد. صدایش آرام و شفاف بود. صدایی بود که چند ده سال سیگار کشیدن گرم و خوشایندش کرده بود. در زمرهٔ معلمانی نبود که فقط هنگامی که سرشان را از یادداشت‌هایشان بر می‌دارند با شاگردانشان مرتبط می‌شوند، چون همان‌طور که گفتم، از روی یادداشت‌هایش درس نمی‌گفت. همه‌چیز به‌تمامی در سرش بود، کاملاً فکر شده و کاملاً پردازش شده. این موضوع نیز توجه ایجاب می‌کرد و از فاصلهٔ بین او و ما می‌کاست.

طرز بیانش رسمی بود و ساختار جمله‌هایش کاملاً به‌قاعده - در واقع تقریباً می‌شد نقطه‌ها و ویرگول‌ها و نقطه‌ویرگول‌ها را شنید. هرگز جمله‌ای

را بی آنکه بداند چگونه و کی باید تمام شود، شروع نمی کرد. با این همه اصلاً شبیه کتاب صوتی نبود. واژگانی که به کار می برد از همان واژه دانی بیرون می آمد که هم برای نوشتن و هم برای محاورهٔ عمومی استفاده می کرد. با این همه، تأثیرش به هیچ روی مهجور و قدیمی نبود و به شدت زنده می نمود. و گاه و بیگاه - شاید برای سرگرمی خودش یا غافلگیر کردن ما - از اینکه جمله ای را با آهنگی متفاوت بیراند لذت می برد.

برای مثال، در یکی از هفته ها با ما دربارهٔ افسانه های طلایی<sup>۱</sup> سخن می گفت، همان مجموعهٔ قرون وسطایی معجزات و شهادت ها. معجزات شاخدار و شهادت های عبرت آموز. موضوع صحبتش هم قدیسه اورسولا<sup>۲</sup> بود. «لطفاً ذهنتان را به گذشته ببرید، به سال ۴۰۰ میلادی، پیش از استقرار سلطهٔ مسیحیت در کرانه های خودمان. اورسولا شاهدختی بود بریتانیایی، دختر نوتوس شاه<sup>۳</sup> مسیحی. عاقل و وظیفه شناس و پارسا و پرهیزگار بود - تمام مظاهر و ویژگی های اخلاقی معمول برای چنین شاهدخت هایی. گذشته از اینها زیبا هم بود، همان ویژگی مشکل سازتر. پرنس اتریوس<sup>۴</sup>، پسر پادشاه انگلیا عاشقش شد و از او خواستگاری کرد. این موضوع پدر اورسولا را به مخمصه انداخت، زیرا انگل ها<sup>۵</sup> نه تنها بسیار قدرتمند بودند بلکه بت هم می پرستیدند.

«اورسولا عروسی بود که باید مبادله می شد، همچون بسیاری پیش و پس از او؛ و او علاوه بر اینکه عاقل و پرهیزگار و چه و چه و چه بود، زیرک هم بود. به پدرش گفت پیشنهاد پسر قدرت را بپذیر؛ اما شرایطی تعیین کن که کار را به تأخیر بیندازد. سه سال مهلت بخواه تا اورسولا بتواند سفری زیارتی به رم بکند و در این مدت اتریوس جوان باید تعلیمات دین بر حق

۱. *The Golden Legend*؛ مجموعه ای از زندگی نامه های افسانه ای قدیسان مسیحی کلیسای قرون وسطی به قلم اسقف جنوا، یاکوبوس دِ وراجینه (Jacobus de Voragine: ۱۲۹۸ - ۱۲۳۰). - م.

2. St. Ursula

3. King Nothus

4. Etherius

5. Angles

را بیاموزد و سپس غسل تعمید داده شود. بعضی ممکن است این شرط را معامله‌شکن بپندارند اما در مورد اتریوس عاشق چنین نبود. نظرات پادشاه آنگلیا ثبت نشده است.

«هنگامی که خبر فرار روحانی و برنامه‌ریزی‌شدهٔ اورسولا منتشر شد دیگر دختران باکرهٔ هم‌اندیشهٔ با او در کنارش گرد آمدند. و اینجاست که ما به نکتهٔ متنی بسیار مهمی بر می‌خوریم. همان‌طور که بسیاری از شما می‌دانید، اورسولا با یازده هزار باکره همراهی می‌شد؛ کسانی در بین شما که با ونیز آشنایی دارند ممکن است تابلوهای زنجیره‌ای کارپاچو<sup>۱</sup> را از این داستان به خاطر بیاورند. ساماندهی چنین تور سیاحتی همه‌چیز تمامی، آن‌هم در زمانی که آقای تاماس کوک<sup>۲</sup> هنوز به دنیا نیامده بود. نکتهٔ متنی مهمی که ذکر کردم به حرف “م” (M) مربوط می‌شود و معنایی که کاتب اصلی از آن در نظر داشته. آیا منظور از “م” Mille به معنی هزار است یا Martyr به معنی شهید؟ بعضی از ما ممکن است واژهٔ دوم را معقول‌تر بدانند. اورسولا به‌اضافهٔ یازده شهید باکره می‌شود دوازده، که در عین حال تعداد حواریون مسیح نیز هست. «با این حال، اجازه بدهید داستان را به‌صورت تکی کالر و سینماسکوپ پیش ببریم، تکنیک‌هایی که کارپاچو کوشش زیادی برای تداول آنها کرد. یازده هزار باکره از بریتانیا به‌راه افتادند. هنگامی که به کلن رسیدند، فرشته‌ای از جانب خداوند بر اورسولا ظاهر شد، با این پیام که بعد از ترک رم او و ملتزمینش باید از طریق کلن بازگردند، جایی که قرار بود تاج مقدس شهادت را به‌دست آورند. خبرهای مربوط به این مرحلهٔ نهایی در میان یازده هزار باکره پیچید و با شور و شعف بی‌شائبه مواجه شد. در همین حال، در بریتانیا، یکی دیگر از فرشتگان مقرب خداوند بر اتریوس ظاهر شد و به او

۱. Vittore Carpaccio (۱۵۲۵-۱۴۶۵): نقاش ایتالیایی مکتب ونیز که تابلوهای نه‌گانهٔ او روایتگر افسانهٔ اورسولای مقدس است. - م.

۲. Thomas Cook (۱۸۹۲-۱۸۰۸): سرمایه‌دار انگلیسی و بنیانگذار آژانس مسافرتی معروف تاماس کوک و پسر. - م.

فرمان داد که در کُلن با عروس آینده خود دیدار کند، جایی که او نیز نخل شهادت را به دست می آورد.

«اورسولا هر کجا که می رفت، پیروان بیشتری را جذب می کرد، هر چند که شمار مجموع آنها جایی ثبت نشده است. در رم، شخص پاپ به خیل این زنان پیوست و با این کار باعث بدنامی و تکفیر خود شد. و باز در همین حال، دو سردار شیر رومی، از بیم آنکه موفقیت جنون آسای این جماعت به گسترش بیشتر مسیحیت بینجامد، لشکری از هون ها را واداشتند تا زائران را در بازگشت قتل عام کنند. از قضا درست در آن زمان، لشکری از هون ها کُلن را در محاصره داشتند. در حکایت هایی این چنینی ما باید برای رویدادهای همزمان و مداخلات فرشتگان نیز امکان بروز قائل شویم: به هر حال، این از رمان های قرن نوزدهمی نیست. گو اینکه به رغم این حرف، رمان های قرن نوزدهمی نیز سرشار از رویدادهای همزمان هستند.

«و به این ترتیب اورسولا و خیل عظیم ملازمانش به کُلن رسیدند و در آنجا، لشکر هون ها دست از تشکیلات محاصره خود برداشتند و این یازده هزار و اندی نفر را قتل عام کردند، با «وحشیگری گرگ هایی که به جان گله ای گوسفند می افتند» – عبارتی که حتی با معیارهای سال ۴۰۰ میلادی هم پیش پا افتاده بود.»

الیزابت فینچ مکث کرد، کلاس را از نظر گذراند و پرسید «از این ماجرا چه نتیجه ای می گیریم؟» و خود در برابر سکوت ما پاسخ خودش را داد: «پیشنهاد من این است: خودکشی به دست پلیس<sup>۱</sup>.»

\*

الیزابت فینچ به هیچ روی شخصیتی مشهور نبود. جستجوی نامش در گوگل نتیجه اندکی خواهد داشت. اگر بخواهید از جنبه حرفه ای توصیفش کنم، می گویم پژوهشگری مستقل بود. ممکن است این حسن تعبیر یا حتی امری

۱. Suicide by Cop؛ در اصطلاح به عمل فردی گفته می شود که با اقدامی تحریک آمیز پلیس را وادار سازد به او شلیک کند. – م.



بدیهی به نظر برسد. اما پیش از اینکه دانش رسماً در دانشگاه‌ها منزل گزیند، بودند زنان و مردانی با بالاترین آگاهی که علایقشان را پیش خود دنبال می‌کردند. البته بیشترشان پولدار بودند؛ برخی خل و چل بودند و معدودی هم بی‌تردید دیوانه دیوانه. اما پول به آنها اجازه می‌داد برای تحقیق در هر مورد به هر جایی که لازم داشتند سفر کنند و نه اجباری به انتشار آن داشته باشند و نه همکاری که بخواهند بر آنها پیشی بگیرند و نه رؤسای دپارتمانی که بخواهند راضی‌شان کنند.

از وضعیت مالی الیزابت فینچ اصلاً اطلاعی نداشتم. تصور می‌کردم ثروتی خانوادگی دارد یا میراثی به او رسیده. آپارتمانی در غرب لندن داشت که هرگز در آن پا نگذاشتم؛ به نظر می‌رسید مقتصدانه زندگی می‌کند؛ تصور می‌کنم به این دلیل به آموزش روی آورده بود که بتواند وقت خود را صرف تحقیق مستقل و شخصی کند. دو کتاب منتشر کرده بود: *زنان آتشی*<sup>۱</sup>، درباره زنان آنارشیست لندن بین سال‌های ۱۸۹۰ و ۱۹۱۰؛ و *خُرَافه‌های ضروری ما*<sup>۲</sup>، درباره ملی‌گرایی و مذهب و خانواده. هر دو کتاب مختصر بودند و نایاب. ممکن است برای برخی، پژوهشگر مستقلی که کتاب‌هایش در دسترس نباشد، چهره‌ای خنده‌دار به نظر برسد. برخلاف ده‌ها استاد رسمی ابله و کسل‌کننده که اگر ساکت می‌ماندند بهتر بود.

چند تن از شاگردانش بعدها اسم و رسمی به هم زدند. در برخی از کتاب‌های تاریخ قرون وسطی و اندیشه‌های مرتبط با زنان از او سپاسگزاری شده است. اما برای کسانی که او را نمی‌شناختند معروف نبود. که البته بدیهی است. با این فرق که این روزها، در دنیای دیجیتال، دوست و هوادار معنی متفاوتی پیدا کرده و مفهومی آبکی شده است. بسیاری از آدم‌ها با یکدیگر آشنایند بی‌آنکه ذره‌ای یکدیگر را بشناسند. و کلی هم از این دانش سطحی خوشنودند.

1. *Explosive Women*

2. *Our Necessary Myths*

ممکن است مرا اُمَل پندارید (هرچند در اینجا من مورد نظر نیستم). ممکن است الیزابت فینچ را هم اُمَل تصویر کنید، و شاید چیزی بیشتر از این. اما اگر هم بود، اُمَل عادی نبود که تجسم نسل گذشته‌ای باشد که حقایق مسلم پنداشته‌اش اینک کم‌رنگ و بی‌خاصیت از آب در آمده باشد. چطور بگویم؟ او به حقایقی می‌پرداخت که نه به نسل‌های گذشته بلکه به اعصار گذشته مربوط می‌شد، حقایقی که دیگران رها کرده بودند اما او آنها را زنده نگه می‌داشت. منظورم ابداً این نیست که «او یک محافظه‌کار/ لیبرال/ سوسیالیست اُمَل» بود. از بسیاری جهات و رای عصر خودش بود. یک بار گفت «سعی کنید فریب زمان را نخورید و تصور کنید که تاریخ - و به‌ویژه، تاریخ اندیشه - خطی است». او انسانی بود پایمند به اصول، خودکفا، اروپایی. و در همین حال که این کلمات را می‌نویسم، مکث می‌کنم، چون در ذهنم چیزی را می‌شنوم که او زمانی در کلاس به ما آموخت: «و به خاطر داشته باشید، هر وقت در یک رمان، بگذریم از زندگی‌نامه یا کتاب تاریخی، به شخصیتی برخوردید که در سه صفت محدود و جمع و جور شده، هرگز به آن توصیف اعتماد نکنید.» این قاعده‌ای تجربی است که کوشیده‌ام از آن پیروی کنم.

کلاس به‌زودی به روال معمول نیت و تصادف به گروه‌ها و باندهایی تقسیم شد. بخشی از این دسته‌بندی مبتنی بود بر انتخاب نوشیدنی بعد از کلاس: آبجو، شراب، آبجو و/ یا شراب و/ یا هرچیز دیگری که در بطری باشد، آب‌میوه، یا اصلاً هیچ چیز. گروه من که به‌سادگی بین آبجو و شراب در نوسان بود تشکیل می‌شد از نیل (یعنی من)، آنا (که هلندی بود و در نتیجه گاهی از خل‌بازی‌های انگلیسی برآشفته می‌شد)، جف (آشوبگر)، لیندا (به لحاظ عاطفی ناپایدار، چه در زندگی و چه در درس) و استوی (که کارش شهرسازی بود اما می‌خواست بیشتر بداند). عجیب اینجا بود که یکی از پیوندهای ما این بود که تقریباً در هیچ چیز با هم توافق نداشتیم، جز اینکه تمام دولت‌هایی که بر سر کارند به‌درد نخورند، زندگی برای زندگی کردن است و سرانجام اینکه هیچ‌وقت در بسته‌های خش‌خشی آجیل و

مخلفات چیز زیادی پیدا نمی‌کنید. این مربوط به دورانی است که در کلاس خبری از لپ‌تاپ و رسانه‌های اجتماعی نبود؛ دورانی که اخبار از روزنامه‌ها و معلومات از کتاب‌ها به دستمان می‌رسید. آیا دوران ساده‌تری بود یا کسل‌کننده‌تر؟ هردو، یا هیچ کدام؟

\*

الیزابت فینچ گفت: «یکتاپرستی<sup>۱</sup>، تک‌شیدایی<sup>۲</sup>، تک‌همسری، یکنواختی<sup>۳</sup>. هیچ چیز خوبی با این پیشوند یک و تک و مونو شروع نمی‌شود.» مکث کرد. «مونوگرام<sup>۴</sup> - نشانه‌ای از نخوت. ایضاً عینک یک‌چشمه<sup>۵</sup>. تک‌فرهنگی/تک‌زراعتی<sup>۶</sup> - پیش‌درآمد مرگ اروپای روستایی. آماده‌ام به سودمندی راه‌آهن تک‌ریلی اذعان کنم. اصطلاحات علمی خنثای زیادی هستند که برای پذیرش آنها نیز آمادگی دارم. اما هنگامی که این پیشوند در امور انسانی وارد می‌شود... تک‌زبانی<sup>۷</sup>، نشانه‌ی کشوری محصور و خودفرب. مونوکینی<sup>۸</sup>، همان قدر در ریشه‌شناسی واژه‌ای مضحک است که به‌عنوان لباس. مونوپولی<sup>۹</sup> - و البته مقصودم بازی به این نام نیست - اگر به آن فرصت بدهید، همواره فاجعه‌زاست. تک‌بیضه‌ای: که جای تأسف خوردن دارد نه جای آرزو داشتن. سؤالی هست؟»

لیندا که اغلب به نظر می‌رسید از چیزی رنج می‌برد که نام عجیب «مشکل قلبی» به آن داده بود، با ناراحتی پرسید: «شما چرا با تک‌همسری مخالفید؟ مگر این شیوه‌ای نیست که بیشتر مردم دوست دارند زندگی کنند؟ مگر این آرزوی بیشتر آدم‌ها نیست؟»

1. monotheism

۲. monomania؛ یا تک‌سگالی، شیفتگی یا وسواس جنون‌آمیز نسبت به یک چیز خاص. - م.

3. monotony

۴. monogram؛ حرف اول اسم که به صورت تزیینی روی لباس، پاکت، دستمال و غیره نقش می‌شود، طغرا. - م.

5. monocle

6. monoculture

7. monoglot

۸. monokini؛ در برابر بیکینی، لباس شنای یک تکه، گاه بدون پوشش بخش بالایی بدن. - م.

9. monopoly